

دنیای نظریات علمی مکتب وگشت و است

www.KetabFarsi.com

در نظر فقرا دنیا خیلی گل و گشاد است...

www.KetabFarsi.com

دنیا برای بعضی‌ها کوچک است. آنقدر کوچک که
میتوانند کره زمین را با دو انگشت بلند کنند و توی
فضای لایتناهی پرت کنند!...

برای آدمهای لخت و گرسنه که جا و مکانی ندارند
و زمین تشک و آسمان لحاف آنهاست، دنیا آنقدر بزرگ
است که توی نقشه‌ها هم جا نمی‌گیرد!...

در روز دوم گرسنگی‌ام دنیا به نظرم آنقدر بزرگ
می‌آمد که جرات نمی‌کردم به اول و آخر آن فکر کنم...

همینطور که آواره و بی هدف توی کوچه‌ها راه میرفتم ،
 یک دفعه چشم به کمال افتاد ... دیدن او مثل برقی
 بود که در یک شب ابری تاریک زمستان در فضا می درخشد
 اعیدی واهی در روح و قلبم پیدا شد .

از کمال پرسیدم :

– کجا میری ؟

– هی ... هی ... هی ... هیچ ... هیچ جا .

از اینکه کشدار جوابم را داد ، فهمیدم دنیا برای

او هم بزرگ است ! ...

با خنده‌های که هزار معنی داشت گفتم :

– برای کسی که روش جا نداشته باشد دنیا خیلی

گل و گشاد است .

نمیدانم منظورم را فهمید یا نه ... اونم در جواب

من گفت :

– اگر راهش را بلد باشی ، دنیا خیلی هم خوش

قواره و دوست داشتنی‌یه .

باز هم خندیدم :

– وقتی شکم آدم گرسنه‌اس ، فکرش کار نمی‌کنه تا

راه را پیدا کنه ...

لبخندی زد و گفت :

— اگر دوست داری شکمت را با کیک و چائی سیر کنی ، راه بیفت بریم . . .

دوست من چقدر بلندنظر بود . . . کیک که سهله اگر بهم وعدهء یک تیکه نان خشک و خالی میداد تا اونطرف دنیا دنبالش میرفتم .
گفتم :

— من همیشه به افکار و نظریات شما بنظر احترام مینگرم .

حالا هم با کمال میل در اختیار شما هستم .
به اتفاق هم راه افتادیم . . . بطرف کوجه پشت پستخانه رفتیم . . . در آنجا یک کلوپ بزرگی هست که ساختمان سنگی آن از بیرون ابهت و عظمت خاصی دارد .
وارد ساختمان شدیم . . . از پلهها بالا رفتیم . . .
در طبقهء دوم سالن مجلل و شاهانهای وجود داشت . . .
از میان در سالن که باز بود و پردههای ضخیم و مخملی آن که بالا زده شده بود ، قیافهء چند مرد و زن دیده میشد .

وارد سالن شدیم و روی صندلیهای مخملی گران

قیمتی نشستیم . . . آدم‌های تو سالن بقدری سرگرم گفتگو بودند که توجهی به ما نکردند . . . شاید هم چشمهایشان خوب نمی‌دید . . . و گوشهایشان صداها را درست نمی‌شنید چون سن تمام آنها بالاتر از هشتاد سال بود . . . مخصوصاً دوتا پیرزنی که در ردیف جلو نشسته بودند ، حتی قادر به حرف زدن نبودند .

کمال مثل کسی که توی خانه‌اش نشسته است راحت و آرام توی صندلی " لم " داده و پا روی پا انداخته بود . . . اما من ناراحت بودم . . . می‌ترسیدم صاحبخانه متوجه ما بشود و بیاید و بپرسد شما چکاره‌اید و چرا بدون وعده به اینجا آمده‌اید . " از طرفی هم منتظر بودم ببینم کیک و چائی را چه موقع می‌آورند .

کمال از توی جعبه‌ای که روی میز بود ، سیگاری برداشت و روشن کرد . یک سیگار هم به من داد .

چون از صبح سیگار نکشیده بودم ، پک اول را که زدم سرم گیج رفت !

بعد از ما چند نفر دیگر هم آمدند . . . همه‌شان آدمیای مسن اما خوش پوش بودند . . . قیافه تمام حضار نشان میداد جزء ثروتمندان درجه یک مملکت و

یا کارمندان عالیرتبه دولت هستند .

از کمال پرسیدم :

— اینا کی هستن؟

کمال یواشکی جواب داد :

— اینا یک عده از مشهورترین بی ناموس‌های کشور

هستند . . .

— اینجا چه خبره؟

— صبر کن بعداً میفهمی . . .

نام چندتا از این آدم‌های مشهور را قبلاً شنیده

بودم ولی برای اولین بار بود خود آنها را میدیدم .

انگار این مردان مهم با هم مسابقه چاپلوسی و

تملق‌گوئی گذاشته بودند . . . با صداهای نازک و لرزان‌شان

که گاهی مثل کشیدن میخ روی شیشه چندش‌آور بود، ذکر

خیر یکدیگر را میکردند ! و دروغ تحویل میدادند و یا

فریب تحویل می‌گرفتند . . .

پس از اینکه از این فعالیت‌های مضر خسته شدند،

مردی که پوست گردنش آویزان بود به ساعت مچی‌اش

نگاه کرد و بعد از اینکه از حضار اجازه گرفت، از جا

بلند شد، با قد خمیده و پاهای لرزان بطرف میزی که

بالای سالن بود رفت .

بقدری پیر بود که حتی نتوانست سر پا بایستد و پشت میز نشست . اول آب دهانش را قورت داد . . . بعد چندتا سرفه کوتاه و نازک کرد و شروع به صحبت نمود :
 " حضار محترم . . . مدعوین گرام ، بطوری که اطلاع دارید ، و قبلا " هم در جراید آگهی شده ، علت اجتماع امروز ما در اینجا انجام یک خدمت اجتماعی است . . . صنعت " توریسم " در دنیای امروز یکی از منابع بسیار پر درآمد ملت‌هاست . . . با اینکه کشور ما از این لحاظ بسیار مستعد است ، متأسفانه چنانکه باید و شاید از این نعمت الهی استفاده نمیگردد .

به همین جهت تصمیم گرفته شده است جمعیتی به نام " حمایت از صنعت توریسم " در مملکت تشکیل شود تا با تمام قوا جهت پیشرفت این صنعت و جلب توریسم بیشتر برنامه‌هایی ترتیب داده و منافع کشور را تامین نمائیم . . . "

اینجانب جسارتاً " در این امر پیشقدم شده و از شما حضار گرامی که هر کدام در طبقه خود شاخص‌ترین و ممتازترین فرد هستید ، تقاضا و دعوت شده‌است برای

همکاری و تشکیل هیئت موسس سرافراز فرمائید . "

ضمن تشکر از مرحمت و عنایتی که مبذول فرموده و دعوت اینجانب را قبول فرموده‌اید اجازه بدهید زودتر کارمان را شروع کنیم و هیئت رئیسه را انتخاب نمائیم . "

از هر طرف صدای " موافقیم . . . " ، " موافقیم " بلند شد .

پیرمرد سخنگو با لبخند سرد و حرکت پاندول مانند سرش از حضار تشکر کرد و گفت :

— در اینصورت نام کسانی را که حاضر هستند یادداشت می‌کنیم . . .

از همان جلو شروع به نوشتن نام حضار کرد . همه را میشناخت . . . احتیاجی نبود سؤال کند اسم‌ها را به صدای بلند می‌گفت و روی کاغذ مینوشت :

" پروفیسور . . . علی سوآت . . . "

" سناتور جمال خدر . . . "

" دکتر جودی ذهنی . . . "

" الهام روشن بین . . . وکیل مجلس . . . "

" وکیل دادگستری شکری زنده‌زاده . "

" دکتر جاهد آمجان . . . "

وقتی نوبت به ما رسید، پیرمرد از کمال پرسید
 - شما؟ . . .

کمال پس از اینکه دود سیگارش را با ژست مخصوص
 به هوا فوت میکرد، جواب داد:

- کمال تیزبال . . .

از من پرسید:

- اسم جنابعالی؟ . . .

- حسن جنبنده . . .

باین ترتیب ما هم جزء هیئت موسس و بنیانگذار
 جمعیت حمایت از صنعت توریسم، انتخاب شدیم تا به
 مملکت خدمت کنیم.

پیرمرد سخنگو پشت میزش برگشت و نشست . . . به
 رحمت دو سه تا نفس عمیق کشید، دو سه بار عینکش را
 عوض کرد و گفت:

- هیئت موسس که با رای اکثریت انتخاب شده‌اند،
 روشن شد! فردا اسامی تمام خانم‌ها و آقایان در روزنامه‌ها
 آگهی میشود . . . خواهش میکنم هیئت رئیسه را هم انتخاب
 بفرمائید.

چند دقیقه سکوت شد و بعد هم مدتی حصار پچو

پچ و در گوشی با یکدیگر صحبت کردند از قرار معلوم همه دلشان میخواست رئیس بشوند جز من که فقط فکر سیر کردن شکم بودم . دلم از گرسنگی درد گرفته بود و قار و قور میکرد .

از کمال پرسیدم :

– چه وقت کیک و چائی میآورند؟

– بعد از اینکه نمایش تمام شد . میخوریم . عجله

نکن .

پیرمرد سخنگو بعد از اینکه سینه‌اش را صاف کرد ، گفت :

– اگر اجازه بفرمائید ، جناب آقای پروفیسور علی سوات

را بعنوان رئیس هیئت مدیره انتخاب کنیم . بسیار بجاست .

تمام حضار با عصبانیت و قیافه‌ای اخم‌لود بقدر و

بالای پیرمرد سخنگو خیره شدند . واضح بود حق تمام

آنها پایمال شده است . . . اما هیچکس جرات نداشت حرفی

بزند . پس از یک سکوت کوتاه همه شروع به کف‌زدن کردند .

پروفیسور سوات که از خوشحالی دهانش تا بناگوش‌ها

بخنده باز شده بود ، مرتب از جایش بلند میشد و مینشست

و از حضار تشکر می‌کرد .

یکباره کمال از جایش بلند شد و در حالیکه دست راستش را توی هوا تکان میداد، بصدای بلند گفت:

— آقایان یک دقیقه اجازه . . .

توی دلم گفتم:

" کمال الهمی گردنت بشکنه . . . به تو چه مربوط بکار مردم دخالت میکنی؟ . . . "

تمام سرها بطرف کمال برگشت . . . کمال خیلی خونسرد و با صدائی مطمئن و جدی گفت:

— از اینکه جناب آقای پروفیسور علی سوات برای ریاست هیئت بسیار شایسته هستند هیچ شک و شبهه‌ای نیست و انتخاب ایشان موجب سرافرازی و افتخار جمعیت میباشد.

زیرچشمی نگاهی به پروفیسور انداختم . . . از ذوق و خوشحالی دهانش یک وجب باز شده و آب دهانش سرازیر شده بود.

کمال پس از اینکه مکث کوتاهی کرد و قیافه حضار را از زیر نظر گذراند به صحبتش ادامه داد.

— اما بطوریکه همه اطلاع دارید این جناب پروفیسور یگانه استاد کرسی حقوق دانشگاه ما میباشد و صدها شاگرد

روزانه در کلاسهای درس ایشان کسب فیض مینمایند .
 با این انتخاب عملاً " یک عده دانشجو و طلاب
 حقیقی علم و معرفت از این فیض عظیم محروم میشوند !
 پروفسور از این حرفها خیلی ناراحت شده بود !
 شادابی و خوشحالی چند دقیقه پیش توی چینها و چروک
 های صورتش گم شده و مثل بچه‌ای که اسباب‌بازی او را
 از دستش گرفته باشند ، چیزی نمانده بود گریه کند ! به
 زحمت دهانش را باز کرد جوابی بدهد ولی دندانهای
 مصنوعی او که از خشم و ناراحتی توی دهانش تق . . . تق
 تکان میخورد ، مانع گردید !
 کمال هم که ولکن نبود بدون اینکه بطرف فرصت
 بدهد بحرفش ادامه داد :

— علاوه به سمت استادی ، جناب پروفسور رئیس
 هیئت مدیره جمعیت مخترعین و مکتشفین هم هستند که
 فعالیت و پشتکار ایشان موجب شده است هر روز اختراع
 و کشف جدیدی در رشته‌های مختلف نصیب دانشمندان
 کشور ما میگردد ، سزاوار نیست ما با تحمل مسئولیتهای
 بیشتر موجب رکود کار اختراع و اکتشاف در مملکت بشویم !
 رنگ جناب پروفسور از شدت خشم و ناراحتی سیاه

شده بود، برعکس قیافهٔ سایر مدعوین شکفته شده و از حرفهای کمال غرق در لذت بودند و با اشاره سروچشم و ابروگفته‌های او را تایید و به ادامه حرف تشویق میکردند. کمال بدون توجه به اطراف، به صحبتش ادامه داد:

— بغیر از اینها جناب پروفیسور عضودائم حقوقدانان سازمان ملل هم میباشند که کلی از اوقات شریفشان صرف انجام این امر مهم میگردد!

پروفیسور سوات مثل آهک آبدیده توی صندلی اش فرو رفته و ناامید و شکست خورده کوچکترین حرکتی نمیکرد. با اینحال کمال ولکن نبود کوبنده و آتشین صحبت میکرد.

— همچنین ایشان رئیس انجمن محلی منطقه خودشان هستند که از قرار معلوم کارشان بسیار زیاد است. فراموش نکنیم که جناب آقای پروفیسور رئیس هیئت سازمان نجات و پرورش بچه‌های یتیم هم میباشند.

پروفیسور مرتب کوچک میشد و توی صندلی اش فرو میرفت و سایرین از کیف و لذت اینکه رقیب سرسختی از میدان خارج شده است، مرتب قد می‌کشیدند. و گردن هایشان برافراشته میشد. . . .

کمال اسم دو سه تا سازمان و جمعیت دیگر را هم برد و در آخر گفت:

— با این ترتیب ملاحظه میفرمائید که جناب پروفیسور یکی از سرشناسترین دانشمندان دنیا و جزء فعالترین خدمتگزاران به مملکت هستند، که به خاطر وطن پرستی خیلی بیش از طاقت و استعداد یک فرد به ایشان مسئولیتهای مختلف تحمیل شده است. بطوری که در حال حاضروقت سر خواراندن هم ندارند، و اگر لطف بفرمایند ریاست این هیئت را هم قبول کنند زهی سعادت و شرف می باشد. عدهای از مدعوین بخاطر اینکه رقیب بزرگی کنار می رود چنان با حرارت و اشتیاق کف میزدند که انگار در تالار اوپرا بزرگترین هنرمندان را تشویق میکنند.

آقای پروفیسور علی سوات که در عرض این چند دقیقه بیست سی سال پیرتر شده بود، به زحمت از جایش بلند شد و ضمن اینکه با حرکت سر چند بار از حضار تشکر کرد گفت:

— همانطور که ناطق محترم فرمودند، بنده کارهای زیادی دارم و نمیتوانم این مسئولیت را قبول کنم. از این جهت پوزش میخواهم و امیدوارم بنده را عفو بفرمائید.

پس از اداء این چند جمله طوری روی صندلی اش افتاد که گمان کردم سخته کرد و کارش تمام شد
 پیرمرد سخنگو که صدایش بازتر و رساتر شده بود گفت :

— با تاسف از اینکه جناب آقای پروفیسور ما را از این افتخار محروم کردند، اگر موافق باشید جناب آقای سناتور جمال خدر را انتخاب کنیم؟
 دوباره صدای کفزدن جمعیت بلند شد .

جناب آقای سناتور جمال خدر که از خوشحالی نیشش باز شده بود، فرز و چایک از جا بلند شد و از حضار تشکر کرد. اما این وضع چندان دوام نیافت کمال دوباره از جایش بلند شد و گفت :

— اگر اجازه بفرمائید نظرم را عرض میکنم .
 باز سرها بطرف کمال برگشت و نور امیدی توی صورت تمام حضار درخشید .

کمال خونسرد و بیاعتنا شروع به صحبت کرد :
 — از اینکه جناب آقای سناتور جمال خدر به ریاست این جمعیت انتخاب بشوند، موجب افتخار و سربلندی ماست .

جناب آقای سناتور جمال با ذوق و علاقه زیادی گفت:

— این وظیفه بنده است . . .

کمال بدون اینکه بروی خودش بیاورد، ادامه داد:
— ممکن است بعضی‌ها عرایض مرا حمل بر تملق و چاپلوسی کنند، اما من قسم میخورم بدون نظر و غرض و فقط به ندای وجدان این حرفها را میزنم. جناب آقای پروفیسور جمال یکی از اعضاء فعال مجلس هستند. و اکثر مشکلات و معضلات کشور بدست توانای ایشان حل و فصل میگردد.

جناب سناتور جمال خدر صحبت کمال را قطع کرد و گفت:

الان موقع تعطیل مجلس است.

کمال آقا که از جناب سناتور جوان‌تر و زرنک‌تر بود با صدای بلندتری جواب داد:

— بعله . . . درسته که مجلس تعطیل، ولی فعالیت‌های پشت پرده و زد و بندهای سیاسی بیشتر رواج داره اِبه علاوه جناب سناتور رئیس هیئت کلپ " حاجت پاشا " هستند، همچنین رئیس هیئت مدیره اصلاح نژاد اسب

میباشند . . . توجه میفرمائید چه وظایف سنگینی بعهدۀ ایشان هست؟!

صدای قرچ . . . قرچ . . . دندانهای جناب سناتور به گوش همه رسید! . . . شراره های خشم و غضب آنچنان در چشمان سناتور شعله می کشید که نشان میداد اگر دستش برسد کمال را نپخته میخورد! . . .

اما دوست ما عین خیالش نبود. پس از اینکه تعداد زیادتری از کارهای جناب سناتور را شمرد، نتیجه گرفت: — ملاحظه میفرمائید که ایشان هم فرصت سرخواراندن ندارند، واگر ما بخواهیم ریاست هیئت مدیره این جمعیت را هم به ایشان تحمیل کنیم، دور از انصاف است! من از آقایان خواهش میکنم انصاف داشته باشید و رعایت حال دیگران را بفرمائید.

سناتور جمال با وجود این حرفها، هنوز هم امیدوار بود انتخاب بشود. ولی سائیرین که فقط با کنار رفتن سناتور میتوانند باین سمت برسند، یکدل و یک زبان بصدا درآمدند:

" بله قربان فرمایشات ناطق صحیحه! . . . "

" ما راضی نیستیم جناب سناتور به زحمت بیفتند! "

" واقعا " دور از انصاف است ... اینهمه کار به ایشان تحمیل شود ... "

" بله درسته ... صلاح نیس اصرار کنیم ! ... "

امید سناتور هم قطع گردید . ناچار از جایش بلند شد و ضمن تشکر از دوستان گفت :

— دوستان بطوری که ملاحظه میفرمائید ، سر من خیلی شلوغ است . خواهش میکنم مرا معذور بفرمائید .

بعد هم مثل اینکه تمام نیرویش با گفتن این حرفها پایان یافته ، چنان روی صندلی افتاد که گوئی دیگر بلند نخواهد شد ! ...

پیرمرد سخنگو شاداب تر و دلزنده تر از پیش گفت :

— در اینصورت برای ریاست هیئت مدیره جناب آقای دکتر جاهد آمجان را پیشنهاد میکنم .

آقای دکتر جاهد آمجان ذوقزده از جایش بلند شد و در میان کفزدن شدید حضار که از شکست دو رقیب قوی بی اندازه خوشحال بودند ، تشکر کرد .

میخواست حرفی بزند که باز کمال از جایش پرید و گفت :

— اجازه میفرمائید ؟ ! ...

حاضرین که میدانستند جریان از چه قرار است، برای کنار گذاشتن دکتر جاهد همه با هم جواب دادند:

" بفرمائید قربان بفرمائید ... "

" بله . بفرمائید ... "

" گوشمان با شماس ... "

کمال خونسرد و بی‌اعتنا شروع به صحبت کرد:

— آقای دکتر جاهد آماجان یکی از مهره‌های بسیار لایق و شایسته کشور ما هستند و من به شخصه از صمیم قلب حاضرم رایم را به ایشان بدهم زیرا مطمئن هستم که انتخاب ایشان بسمت ریاست این هیئت موجب افتخار و سرافرازی است .

آقای دکتر جاهد بقدری از این تعریف‌ها غرق لذت شده بود که بی‌اختیار خودش هم کلمه (صحیح است) را بصدای بلند ادا نمود ! و صدای خنده خفیف حضار بوضوح شنیده شد ...

کمال بدون توجه به خنده‌ها و متلک‌ها ادامه داد:

— اگر آقای دکتر لطف بفرمایند ریاست هیئت‌مدیره

را قبول کنند برای ما مایه خوشوقتی است .

دکتر جاهد از همانجا که نشسته بود جواب داد:

— از حسن ظن شما تشکر میکنم. این امر وظیفه من است که به شما خدمت کنم.

مجلس از گرمی و حرارت اولیه افتاد و شور و هیجان مدعوین به گمان اینکه حرفهای کمال در تایید دکتر است و انتخاب او قطعی میباشد، داشت فروکش میکرد، ولی دوست من فرصت نداد و گفت:

— ولی جناب آقای دکتر جاهد سردبیر یکی از روزنامه‌های مهم کشور است.

دکتر جاهد فریاد کشید:

— باشد... چه اشکالی داره؟ من آماده همکاری هستم...

کمال با صدای بلندتر گفت:

— قربان... اجازه بفرمائید حرفم تمام شود. خوب فکر بکنید که اداره چنین نشریه‌ای بخصوص که سرمقاله‌ها را هر روز خود شما می‌نویسید، احتیاج به وقت زیاد و آرامش فکری و روحی و فراغت کامل دارد، سردبیری یک نشریه مهم کار ساده‌ای نیست و نمیشود مثلاً "یکروز یا یک هفته چاپ و انتشار نشریه عقب بیفتد.

دکتر جاهد جواب داد: